

غلامحسین ماسعدی



دندیل





غلامحسین ساعدی

# دندیل

مجموعه داستان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ساعدی، غلامحسین

دندیل

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دوم: ۱۳۵۲

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۴۹ - ۱۳۵۲/۶/۲۴

حق چاپ محفوظ است.

۷	دندیل
۴۹	عاقبتگاه
۶۹	آتش
۹۳	من و کچل و کیکاووس



دندیل





هوا که روشن شد، ممیلی و پنجک آمدند جلو قهوه‌خانه توی میدا آنچه که بابا را ببرند مریضخانه. شب، پیر مرد قولنج کرده بود و آن‌ها يك کیسه خاکستر گرم به شکمش بسته بودند، صبح که آمدند، دیدند پیر مرد سر و رو گنده بلند شده راه افتاده، از ته مانده آتش منقلها سماور بزرگ را جوش آورده. ممیلی که روزها از شهر می‌ترسید خوشحال شد و گفت: «حالت خوب شد بابا؟ دیگه نمیریم شهر؟» بابا که رفته بود بالای سکو و سماور را دستمال می‌کشید گفت: «فعلاً که زنده‌ام، اما این صاحب مرده رو هنوز از روشیکم وانکرده‌م. اگه وا کردم و زنده موندم درسته.»

ممیلی گفت: «غصه نیداره بابا، اگه می‌ترسی و ازش نکن. یه‌مشت خاکستر که چیزی نیس، بذار روشیکم باشه.»

پنجک به ممیلی گفت: «حالا چه کار بکنیم؟»

ممیلی گفت: «بشینیم یه چایی بخوریم.»

بابا گفت: «الان حاضر میشه، یه دقه کار داره.»

ممیلی و پنجک نشستند روی سکوی بیرون قهوه‌خانه. هوا

سرد بود و پنجك دستهایش را کرد زیر بغل و لرزید و حالش جا آمد و گرم شد. ممیلی گفت: «باز سردت شد؟»

پنجك گفت: «دیشب یه نخود کم زدم، حالا لرز اونو دارم.»

ممیلی گفت: «چرا به خودت ظلم می کنی؟»

پنجك گفت: «چه ظلمی؟ اگه بهم برسه مگه دیوونه‌م که

خودمو نسازم؟»

ممیلی گفت: «راس میگی، بعضی وقتا این جور ی پیش میاد.»

دور و بر میدانچه را نگاه کردند. همه جا ساکت بود، خانه‌هایی

که «مهمان» داشتند درهاشان بسته بود و خیلی مانده بود که بچه‌ها

بیدار بشوند و سروصدا راه بیندازند.

پنجك که دهن دره می کرد يك مرتبه گفت: «های ممیلی،

ممیلی اونجارو!»

ممیلی گفت: «کجارو؟»

پنجك گفت: «خونه خانمی رو.»

ممیلی خانه «خانمی» را نگاه کرد و گفت: «مبارک باشه،

زیناله، مگه نه؟»

پنجك گفت: «آره خودش.»

ممیلی گفت: «این موقع روز اونجا چی کار میکنه؟ اون که

همیشه تا دم ظهر توخونه بی بی خوا به.»

پنجك گفت: «به جون خودم خبری شده.»

ممیلی گفت: «چه خبری؟»

پنجك گفت: «حتماً چیز خوبی سراغ کرده، رفته سروگوشی

آب بلده.»

و هر دو نشستند به تماشای خانه «خانمی» که آخرین خانه محله بود و روی بلندی اینورخندق که «دندیل» را از شهر جدا می کرد. خانه جمع و جوری بود، با چند ارسی و یک شیروانی کوچک و ناودانهای متعدد و یک چوب پرچم که روزهای جشن و عزا، پرچم و علم به آن می بستند. خانه های دیگر همه زیر پای خانه «خانمی» بود، وسط تپه های کوتاه و بلند زباله ها که روز بروز باد می کردند و زیاد می شدند و خانه ها به ناچار توشکم هم می رفتند. با همه اینها خانه «خانمی» همیشه بلندتر از خانه های دیگر بود. ممیلی و پنجك همانطور چشم دوخته بودند به زینال که با هیكل لاغر و بسیار بلندش جلو پنجره ها راه می رفت و ناودانها را می شمرد.

ممیلی گفت: «میگی چی سراغ کرده؟»

پنجك گفت: «چه میدونم، شاید باز «خانمی» چو انداخته که به تیکه حسابی به تور زده، آخه اون اگه به لگوری هم بیاره همه جا چو میندازه که به تازه کار گیر آورده.»

ممیلی گفت: «اینا درست. اما زینالم از اون هفت خطاس.

حتماً بو برنگی شفته که این وقت روز نشئه شو خراب کرده.»

پنجك گفت: «بریم ببینیم چه خبره.»

ممیلی گفت: «صبر کن خود زینال بالاخره بروزمیده. اونجارو! خانمی هم اومد بیرون!»

پنجك و ممیلی بلند شدند و روی سکو ایستادند. پیرزن خمپده‌ای بالباس و روسری سیاه، شبیه کلاغ آمده بود روی پله‌ها و بازینال صحبت می‌کرد.

پنجك گفت: «خانمی که مریضه، میگن داره میمیره. مرض زده به جیگرش، از بالا و پایین خون ازش میره.»

ممیلی گفت: «چه میدونم والله، اما این تن بمیره به کلکی تو کارشون هس، هیچوقت زینال و خانمی این جور جيك و بیکشون باهم یکی نبوده.»

پیرزن دوباره رفت تو. زینال چند لحظه جلو در ایستاد و بعد در را نیمه باز کرد و سرش را برد تو و آورد بیرون، در را بست و يك بار دیگر ناودانهارا شمرد، بعد در حیاط را باز کرد و پرید تو ی گودی جلو خانه و دیگر دیده نشد.

ممیلی گفت: «الان سرو کله‌ش پیدا میشه.»

پنجك نشست و گفت: «یه ناکسیه که نگو. محاله راستشو بگه، حالا می بینی.»

ممیلی هم نشست و گفت: «چطوره بسایارو بندازیم تو جلدش.» و بی آنکه منتظر جواب پنجك بشود بابا را صدا زد. بابا که داشت خاکستر کیسه‌اش را عوض می‌کرد، دولا دولا آمد جلو

پنجره و گفت: «چه خبره؟»

پنچك پرسید: «بابا، تو میدونی زینال واسه چی رفته خونۀ

خانمی؟»

بابا گفت: «رفته خونۀ خانمی؟»

ممیلی گفت: «آره، اونجا بود.»

بابا فکر کرد و گفت: «نکنه بلایی سرخانمی اومده؟»

پنچك گفت: «نه بابا، خاطرت جمع باشه، الانه دیدیمش،

سرور و گنده ایستاده بود روپله‌ها و با زینال حرف می‌زد.»

بابا گفت: «چه میدونم، میگن باید بره مریضخونه عمل کنه...

والا نفعه میشه.»

پنچك گفت: «بینم، میتونی از زینال دربیاری که این وقت

روز اونجا چیکار داشت؟»

بابا گفت: «روچه حسابی؟»

ممیلی گفت: «آخه اون با من و پنچك کار نمیکنه، شاید

راستشو نگه.»

بابا گفت: «خیله خب، باشه.»

و دوباره برگشت سر کیسه خاکسترش. هواروشن تر شده بود

که صدای چند شیپور از پادگان بلند شد. و چند سگ و بچه از توی

خانه‌ها آمدند بیرون و رفتند طرف تپه‌های آشغال. در خانه بی‌بی

باز شد و پیرمرد کوتاه قدی که يك پا داشت با چوبهای زیر بغلی

خود را کشید بیرون و رفت طرف جاده. و زینال آمد توی میدانچه، دستهای بزرگ و پهنش را تند تند تکان می‌داد و در راه رفتن عجله داشت.

پنجک به ممیلی گفت: «خیلی سرحاله.»

زینال تارسید جلو قهوه‌خانه و ممیلی و پنجک را دید، گفت: «شما دوتا این وقت روز اینجا چیکار دارین؟»

ممیلی گفت: «بابا قولنج کرده بود، می‌خواستیم ببریمش مریض‌خونه، اما بخیر گذشت، حالا نشستیم به چایی بخوریم.»

پنجک سرش را برد تو و گفت: «بابا، به چاییم به زینال بده.»  
زینال رفت و بالاتراز آنها نشست و بابا که کیسه خاکستر به شکم بسته بود، دولا دولا آمد و ایستاد جلو آنها و گفت: «سلام علیکم زینال، چطور این وقت روز؟»

زینال گفت: «رفته بودم خونه خانمی.»

بابا گفت: «طوریش شده؟»

زینال گفت: «نه بابا، طوریش نشده.»

بابا گفت: «پس واسه چی رفته بودی؟»

زینال گفت: «یه تیکه ناب آورده می‌خواست خبرشو به

من بده.»

بابا گفت: «کی آورده که ما نفهمیدیم؟»

زینال گفت: «نصف شبی از تو خندق آوردنش بالا.»

ممیلی به پنچک چشمک زد و به زینال گفت: «تو دیدیش؟  
چند ساله تو کاره.»

پنچک گفت: «لابد از اون لاشیهاس که آخر عمری نصیب  
دندیل شده.»

زینال گفت: «بهبه، چی میگی، یه دختر تروتازه‌س و تا حالام  
دست بهش نخورده.»

پنچک گفت: «تو از کجا میدونی؟»

زینال گفت: «خودم دیدمش. با همین چشم. از وقتی دندیل  
دندیل شده یه همچو مالی پاش به این جا نرسیده.»

ممیلی گفت: «مگه چه ریخته؟»

زینال گفت: «در حدود پونزده سالشه، اما تن و بدنش خیالی  
پره. عین یه زن بیست‌ساله، سفید، چشم ابرومشکی، با موهای  
فرفری. یه چیزی می‌گم یه چیزی میشنفتن. نگاش که کردم سرشو  
انداخت زیر. عین بچه‌ها، از اونایه که جوون موون‌ها خیلی  
میپسندن... خوشگل و خجالتی.»

ممیلی گفت: «کی آوردتش؟»

زینال گفت: «ایوب. بابای دختره هم باهاشه.»

ممیلی گفت: «باباش؟»

زینال گفت: «آره، یه پیرمرد خل وضعیه... هیچی حالیش نیس.  
خیال میکنه که دختر شو آوردهن اینجا شوهر بدن. هرچی هم میخوره



سیرمونی نداره. عین «کشمات» خودمون. اما دختره هرچی ازش  
بگم کم گفتم. لامسب باباهه خوب کاشته.

پنجك گفت: «خب؟»

زینال گفت: «دختره هفت هشت کلاسم درس خونده. انگلیسی  
هم میدونه. نمیدونم ایوب چطوری تونسته راضیش کنه. چون داده  
واسه مشتریای خارجی. حیف که خانمی خیلی دندون کرده... میخواد  
با همون مشتری اول خرج مریضخونه شو در بیاره، به این شرط با  
ایوب معامله کرده که یارو حتماً دختر باشه. سپرده یه مشتری خرپول  
که بتونه سفره بندازه و پول بریزه، براش گیر بیاریم. به نظر من دختره  
هرچی بگی میارزه.»

پنجك گفت: «من که باورم نمیشه.»

زینال گفت: «میخوای ببینیش؟»

ممیلی و پنجك بلند شدند، زینال هم بلند شد. بسابا، بسا  
استکانهای چایی آمد بیرون و گفت: «کجا؟ چایی آوردم.»  
ممیلی گفت: «میریم خونه خانمی و برمی گردیم.»

پنجك و ممیلی وزینال از کوچه گذشتند و از دیوار کوتاهی  
پریدند توی خرابه «ننه‌وای». چاه خیرات را دورزدند و رسیدند جلو  
در خانه خانمی. در باز بود هر سه رفتند توی حیاط. آفتاب تازه  
در آمده، پادگان بزرگ و ایستگاه راه آهن و تمام دندیل را زیر  
پای آنها روشن کرده بود. مردها جلو درخت سنجد ایستادند. پنجك

که شانه‌هایش را بالا برده بود و می‌لرزید به ممیلی گفت: «اگه از این جاکش به نخود بخوام بهم میده؟»

ممیلی گفت: «حرفشم نزن.»

زینال رفت جلو و در راهرو را زد و شروع کرد به شمردن ناودانها. پشت پنجره‌ها پرده‌های قرمز گرفته بودند. سروصدای درهم و برهمی از توی ساختمان شنیده می‌شد. زینال دوباره در زد، خانمی در را باز کرد و آمد روی پله‌ها. جعبه چوبی کوچکی زیر بغل داشت و سه چهار بچه چهار پنج ساله دور و برش بودند و شلوغ می‌کردند و جعبه را می‌خواستند.

زینال به خانمی گفت: «پنجک و ممیلی او مدن ببینتش.»

خانمی گفت: «نمیشه، الان خوابه.»

زینال گفت: «باشه، اینا فقط میخوان به نظر ببیننش که چه

ریخته. کاری باهاش ندارن، آخه باورشون نمیشه.»

خانمی گفت: «پس بذارین این تخم سگارو از سرم واکنم.»

ونشست زمین، بچه‌ها دور و برش را گرفتند، خانمی از توی

جعبه چند تکه استخوان بیرون آورد و با آب دهان تر کرد و مالید به

نمکی که گوشه جعبه ریخته بود و هر کدام راداد دست یکی از بچه‌ها.

بچه‌ها زوزه کشان دویدند توی کوچه. و خانمی استخوان دیگری

برداشت و تر کرد و نمک زد و داد به زینال و گفت: «اینم بده بابای

تامارا. خودش خواسته، چه کار کنم.»

پنچك گفت: «اسمش تاماراس؟»

خانمی گفت: «آره.»

زینال به پنچك و ممیلی اشاره کرد. هر سه رفتند جلو، خانمی در را باز کرد و داخل شد. آنها هم داخل شدند. توی راهرو، روی زیلوی کوچکی دختر جوانی خوابیده بود، آفتاب صبحگاهی از دریچه کوچکی روی سروسینه اش پهن شده بود و چیز سیاهی مثل يك مار دور پاهایش پیچیده بود.

پیرمرد لاغری که گوشه راهرو نشسته بود بلند شد و آمد، استخوان را از دست زینال گرفت و خنده کنان برگشت و سر جای اولش نشست.

## ۲

پنچك و ممیلی و زینال جلو قهوه خانه دور هم نشسته بودند و گپ می زدند که بچه ها با قشقرق ریختند توی میدان. دو نفر سر باز «کشمات» را از پشت پادگان کشان کشان آوردند و از بالای تپه زباله ها پرت کردند توی دندیل. بچه ها دوره اش کردند و هلش دادند طرف قهوه خانه بابا. پنچك و ممیلی و زینال برگشتند و نگاهش کردند. «کشمات» سنگین تر از همیشه شده بود و قوطی کنسرو و جعبه واکس و قوطی سیگار و چوب بلال زیادی به خودش آویزان کرده بود.

پنجك گفت: «باز که این جونور پیداش شد.»

ممیلی گفت: «باشه، دلمون بر اش تنگ شده بود.»

پنجك گفت: «آخه شلوغ میکنه، چند وقت بود از شرش

راحت بودیم.»

زینال گفت: «ردش کن بره، داریم گپ می‌زنیم.»

پنجك بلند شد و کلاهش را برداشت و گفت: «آهای بچه‌ها!

بیرینش «ننه‌وای» و باهاش بازی کنین.»

و با کلاه «ننه‌وای» را نشان داد. بچه‌ها کلمات را گرفتند و

از وسط جماعت زیادی که توی میدان جمع شده بودند کشیدند

توی کوچه. زینال به پنجك گفت: «اینا چی میخوان؟ همه دندیلیا

ریخته‌ن بیرون.»

قمری که جلوتر از دیگران بود گفت: «او مدیم ببینیم راسته که

خانمی یه مال حسابی آورده؟»

دندیلیها نزدیک‌تر شدند و حلقه زدند دور پنجك و ممیلی

و زینال. بی‌بی که عقب‌تر از همه روی چوبهای زیر بغل تکیه کرده

بود گفت: «مال حسابی تو دندیل چه کار میکنه؟ میره یه جایی که

کلی پول گیرش بیاد. خانم‌بازای اینجا از جاکشام بدترن، همه‌ش

میخوان نسیه معامله کنن.»

قمری گفت: «لابد باز یه لگوری سوزاکی گیر آورده پسزشو

میده.»

زینال گفت: «گه زیادی نخورین.»

احمد، در باز کن حیاط قمری گفت: «تو از کجا میدونی،

مگه دکتری؟»

دندیلیها خندیدند و زینال گفت: «بغل شماها که نمیخواه بخوابه.

هرچی هس واسه خودش هس.»

قمری گفت: «پس چرا، چرا بیخودی هو انداخته؟»

بی بی گفت: «خانمی عادتشه، مگه نمیدونی؟»

زینال گفت: «تو دیگه در کوننتوبندار، بدشیره ای. خیال میکنه

همه خودشون. تو دندیل سهله، تمام شهرو بگردی لنگه شو پیدا

نمی کنی؟»

عزیزخاتون از وسط جماعت گفت: «حالا که این همه چشم تو

گرفته چرا نمیری بغلش بخوابی؟»

زینال گفت: «چس نفسی نکن جنده خانوم. به توجه اصلا؟»

ممیلی گفت: «من اگه پول داشتم مشتری اولش می شدم.»

عزیزخاتون گفت: «خوب شد که نداری.»

قمری گفت: «های زینال، من میخوام بدم و این تحفه رو

ببینم. نه که خانمی حالش خرابه می خواد با قطار بره تهران. حالا

که نرفته لابد خبرایی هس.»

بی بی گفت: «منم میام قمری. میخوام بهت نشون بدم بازیه

کلکی تو کارش هس. با همین حقه بازیها دکون همه رو تو دندیل

تخته کرده... هرچی مشتری به خوبه، نرسیده سراغ خونه خانمی  
رومیگیره.»

عزیز خاتون گفت: «اگه راهتون نده چی؟»

قمری گفت: «جیگر شو می کشم بیرون، خیال کردی.»

ممیلی گفت: «میخوای کرمتو بخوابونی؟»

قمری گفت: «توچی میگی جاکش باشی. میام هرچی نابدترو

پاره می کنم ها!»

بی بی گفت: «ماشاءالله، هزار ماشاءالله خانمی چه طرفدارایی

پیدا کرده، خدا بخت بده.»

بابا که سرش را از دریچه قهوه‌خانه بیرون آورده بود گفت:

«طرفدار چیه، بوی پول میاد بابا، بوی پول؟»

زنها برگشتند و راه افتادند، دیگران هم به دنبال آنها وارد

کوچه شدند و از ریختگی دیوار، يك يك پریدند توی «ننه‌وای». بابا

خم شد و آهسته به زینال گفت: «شمام برین، جنده‌ها میرن و خون

راه میندازنا!»

زینال گفت: «به تخمم.»

بابا گفت: «بدقلقی نکن، میرن قشقرق راه میندازن و باز

سروکله رئیس پیدا میشه. اونوقت...»

ممیلی گفت: «راس میگیه زینال، حوصله رئیسو دیگه

نداریم.»

زینال گفت: «من سی ساله اینکاره‌م، اما به دفعه‌م خودموقاطی  
دعوای جنده‌ها نکردم. به من چه... خودشون از گل هم درمیرن.»  
ممیلی گفت: «واسه همینه که تا حالا سرت بی کلاه مونده.»  
زینال گفت: «کلاه قرمساقتی افتخاری نداره. شماها که جبارو  
گرفتین؟»

ممیلی گفت: «غصه‌شو نخور، کارا رو براه میشه، صبر کن،  
این پادگادن با این همه سرباز و افسر امریکایی نون دونی خوبیه...  
ناشکری نکن... بوبیرن که تو دندیل چه خبره دیگه کار تمومه...  
دیگه مجبور نیستیم منت این خودبهای کون نشور و بکشیم.»  
سروصدای درهم برهمی از آخر کوچه بلند شد. بابا از توی  
قهوه‌خانه آمد بیرون و گوش خوابانده. زنها جلو خانه خانمی جمع  
شده بودند و در می‌زدند.

بابا با دلواپسی گفت: «درو وانمیکنه. من این زنومی شناسم.  
الانه دعوا راه میافته.»

ممیلی به پنجه گفت: «میای بریم؟»  
هر دو بلند شدند و از روی زباله‌ها رفتند بالا و پریدند آنور  
«ننه‌وای» و بچه‌ها را دیدند که دور هم جمع شده یک مشت کهنه را  
توی دلو آب خیس کرده باخوشحالی فرومی‌کنند توی حلق کشمات،  
که با خیال راحت کنار چاه خیرات دراز شده، دهانش را باز  
نگه داشته بود.

عصر زینال و ممیلی و پنچک جلو قهوه‌خانه جمع شدند. زینال که روی سکو چهارزانو نشسته بود گفت: «خانمی پیغوم داده که بعد از این اگه به مشتری سرش به تنش نیارزه راهش نمیده. گفته که آدم حسابیارو ببریم خونه‌ش.»

ممیلی گفت: «چرا؟»

زینال گفت: «چرا نداره، مگه دختره رو ندیدی؟»

پنچک گفت: «پس مشتری چه جوری میخواد؟»

زینال گفت: «مشتری که پول بریزه.»

پنچک گفت: «مگه تا حالا ماچ می ریختن؟»

زینال گفت: «نه، پول حسابی می‌گم.»

پنچک گفت: «پس خانمی کیسه دوخته، ها؟ اما نمیدونه که

هیشکی نمیداد تو دندیل و پول اونجوری خرج بکنه.»

زینال گفت: «خودش گفته، به من چه مربوطه.»

ممیلی گفت: «پس میخواد دختره رو ترشی بندازه.»

زینال گفت: «هیچ همچو چیزی نیس، اگه به خورده حواسمونو

جمع کنیم به مشتری خرپول میتونیم گیر بیاریم.»

پنچک گفت: «یعنی چه جوری؟»



زینال گفت: «باهاس رفت سروقت خانم بازای اعیون. یا  
این امریکایا که میگفتین.»

پنجك گفت: «ما هرچی از دختره بگیریم کسی باور نمیکنه.»  
ممیلی گفت: «راس میگه، حرف من و تورو کسی باور نمیکنه.»  
صدای دایره از «ننه‌وای» بلند شد و بعد همهمهٔ بچه‌ها که بلند  
بلند خندیدند و جیغ کشیدند.

پنجك گفت: «به خانمی بگو این همه سخت نگیره. مامشتری رو  
میاریم دختره رو ببینه، نظرشو بگیره.»

درخانهٔ بی‌بی باز شد و اسدالله پاسبان که تازه از خواب بیدار  
شده بود آمد بیرون و آنها را که دید دهن دره کنان آمد طرفشان.  
زینال گفت: «باز پیداش شد.»

ممیلی گفت: «ولش کن.»

اسدالله سلام کرد و پنجك و ممیلی جوابش دادند. اسدالله  
گفت: «های زینال، شنیدم خانمی یه تیکهٔ حسابی دست و پا کرده،  
خیلی تعریفشو میکنه. میخوام برم ببینمش.»

زینال گفت: «حالا راحتش بذار، می‌ترسم دختره از دیدن  
تو زهره ترك بشه. خانمی میگه اون از سه تا چیز میترسه، از سگ  
و پاسبان و ماه.»

اسدالله خندید گفت: «سگ و پاسبان و ماه چه هیزم تری  
بهش فروخته‌ن؟»

زینال گفت: «آخه خیلی بچه ساله، حقشه بترسه.»

اسدالله گفت: «عجب دوره و زمونه بی شده، از چند سالگی شروع میکنن؟ تو بمیری من سی سالم بود هنوز نمی دونسم اوضاع و احوال از چه قراره. اما بی بی میگه هرچی ازش بگن کم گفتهن. راس میگه؟»

پنجك گفت: «چه میدونم والله، حرف پیرزنا زیادم اعتبار نداره.»

اسدالله گفت: «مشری واسه ش دست و پا نکردین؟»

ممیلی گفت: «به مشکل پیش اومده. میخوایم بریم سراغ اون بالابالاها، نمیدونیم چه جوری حالشون بکنیم. می ترسیم بساور نکنن که یه همچو خانمی به دندیل اومده.»

اسدالله گفت: «خب، این که کاری نداره، عکسشو به مشتریا نشون بدین.»

زینال و پنجك و ممیلی همدیگر را نگاه کردند: «عکس کجا بود!»

اسدالله گفت: «کاری نداره، یه عکاس بیارین و عکسشو بندازین.»

بابا که با استکانهای پرچایی آمده بود بیرون، گفت: «به به کار دندیل خیلی بالا گرفته.»

اسدالله گفت: «شوخی نمی کنم، اگه عکسشو داشته باشین،

من بهتون میگم سراغ کیا برین.»

از توی «ننه‌وای» صدای دایره بلند شد و بعد صدای خنده و جیغ و ویغ بچه‌ها. اسدالله گفت: «نکنه کشمات باز پیداش شده.» همه گوش دادند. صدای گریه پیرمردی از «ننه‌وای» بلند بود. ممیلی گفت: «گمونم بابای تاماراس.»

۲

صبح روز بعد پنجك و ممیلی بایك عكاس وارد دندیل شدند. عكاس لاغرو بلندقد بود و سه‌پایه عکاسی و دوربین جعبه‌ای بزرگ و چادر سیاه را به هم پیچیده مانند بیرقی بدوش گرفته بود. زینال که جلو قهوه‌خانه نشسته بود بلند شد و با صدای بلند بابا را صدا زد: «های بابا، آوردنش، آوردنش!» بابا آمد جلودریچه و درحالی که کمرش را گرفته بود به بیرون خیره شد و گفت: «بیخودی حرف این اسدالله رو گوش کردین و خودتونو تو خرج انداختین.»

زینال گفت: «این کارا په جور قماره، برد و باختش باخدا س.» پنجك و ممیلی جلو و عکاس از عقب رسیدند جلو قهوه‌خانه. عکاس عینك تیره‌ای به چشم داشت و پیراهن سیاهی تنش بود و پسك کهنه و وصله‌داری رو دوش انداخته بود راه که می‌رفت تمام تنش لقی

می خورد و بارو بندیش جا به جا می شد.

بابا خندید و گفت: «مبارک باشه پنجک.»

به عکاس اشاره کرد: «خوش اومدی.»

عکاس اعتنا نکرد و عین آدمی که زبان دیگران را نمی فهمد

پیش آمد.

زینال گفت: «از کجا گیرش آوردین؟»

پنجک گفت: «پشت شهرداری بساط داره. از کارش خیلی

تعریف میکنن.»

زینال گفت: «بشینین یه چایی بخورین خستگیتون درره.»

پنجک گفت: «گفته اگه دیر بشه و آفتاب بالا بیاد، عکس

خوب از آب در نمیاد.»

ممیلی گفت: «قول داده عکس خوشگلی ازش بگیره. اگه م

خواستیم رنگیش میکنه.»

زینال گفت: «عکس رنگی میخوایم چه کار. شکلش خوب

در بیاد بسمونه.»

پنجک گفت: «راه بیفتیم، بچه ها دارن جمع میشن.»

از بالای دیوار «ننهوای» سر و کله بچه ها پیدا شده بود که

تند تند بالا می آمدند و جیغ زنان می پریدند اینور دیوار و با احتیاط

پیش می آمدند.

ممیلی گفت: «پنجک، یه کاری بکن این تخم مولها و لمون بکنن.»

پنجك كلاهش را برداشت و نعره کشید: «های تخم سگا،  
بچه دندیلیا، د برین که اومدم!»

بچه‌ها برگشتند و قیه‌زنان از دیوار بالا رفتند و پریدند آنور  
دیوار ممیلی و عکاس و پنجك راه افتادند و برای اینکه به بچه‌ها  
برنخورند از پشت خانه بی‌بی رد شدند و سر بسالایی را گذشتند و  
رسیدند جلودر خانه خانمی. پنجك با سنگ در را زد. در باز کن،  
از پشت در پرسید: «کیه؟»

ممیلی گفت: «در و واکن، آوردیمش!»

درباز کن، در را باز کرد. مرد لاغری بود باموهای مجعد و  
وزوزی، عینک ذره‌بینی داشت و کراوات کهنه‌ای روی پیراهن  
سبزش بسته بود و پا برهنه آمده بود پشت در.

پنجك گفت: «بدو خانمی رو خبر کن.»

درباز کن گفت: «خانمی حالش خوش نیس. داره زیر دلشو  
خردل میماله.»

ممیلی گفت: «بذار بماله. تو برو دختره رو صدا کن، بگو  
عکاس اومده منتظرشه.»

درباز کن، عکاس را که بهت زده به شیروانی زنگ زده خیره  
شده بود نگاه کرد و گفت: «عکاس اینه؟»

پنجك گفت: «آره خودشه.»

درباز کن گفت: «های پنجك، بهش بگو، عکس منم بگیره.»

میخوام ببینم چه ریختی میم.»

پنجك گفت: «بروگم شو، این همه راه رفتیم و عکاس آوردیم که عکس تورو بگیره. عکس تو واسه درموال خوبه.»

عکاس دوربین و سه پایه اش را از روی شانه برداشت. سه پایه را درست وسط حیاط باز کرد و پایه هایش را روی زمین محکم کرد. بعد جعبه دوربین را روی سه پایه سوار کرد و چرخاند. کیسه سیاه را به دگمه های اطراف جعبه بست. کیف چرمی را از روی شانه اش برداشت و گذاشت زیر درخت سنجد و آخرسر، کتش را در آورد. پنجك و ممیلی و درباز کن، بهت زده نگاهش کردند. عکاس عینکش را برداشت و دستی به موهایش کشید و بعد سرش را برد توی توبره سیاه و آورد بیرون و گفت: «من حاضرم.»

ممیلی گفت: «حاضری؟»

درباز کن گفت: «دست شما درد نکنه.»

عکاس گفت: «خب، کجاس؟»

درباز کن با عجله دوید توی راهرو. پرده یکی از پنجره ها کنار رفت و پشت شیشه ها پدر تامارا پیدا شد که لقمه بزرگی را سق می زد و می خندید و خوشحالی می کرد. عکاس برگشت و در حالیکه دندیل و پادگان نظامی را تماشا می کرد گفت: «جای بسا صفائیه، همه جا پیداس.»

خانمی، در راهرو را باز کرد و با درباز کن آمد بیرون.

رنگ پریده‌تر از همیشه بود و دولا دولا راه می‌رفت و هر چند ثانیه  
ابروهایش را جمع می‌کرد و نشان می‌داد که شدت درد می‌کشد.  
نشست کنار پله‌ها و به پنجک گفت: «آوردیش؟»

پنجک بی حوصله گفت: «آره، صداش کن بیاد.»

خانمی داد زد: «تامارا جان، تامارا جان!»

صدای تامارا در داخل اتاق پیچید: «چیہ مامان؟»

خانمی داد زد: «بیا خانوم، بیا عکس ماهتو بگیرن.»

تامارا بسا خنده آمد توی حیاط. دامن سرخ و بلوز سفید  
یقه‌بازی پوشیده بود و موهایش را روی هم پیچیده بود و گل درشتی  
وسط آنها فرو کرده بود و یک دسته گل هم به دست داشت. کفشهای  
پاشنه بلند و بندداری پوشیده بود که پاهای لختش را نشان می‌داد.  
اول عکاس و بعد پنجک و ممیلی را نگاه کرد و خندید و به عکاس  
گفت: «چه جوری و ایستم؟»

عکاس گفت: «همون‌جور که و ایستادی خوبه.»

تامارا گفت: «مامان هم بیاد، یه عکس دوتایی از مون بنداز.»

خانمی که روی زمین پهن شده، لبه پله را چنگ زده بود گفت:

«نه جانم، عکس من به چه درد می‌خوره، خودت تنهایی بنداز.»

درباز کن، چارپایه‌ای آورد و گذاشت روی سکوی جلو  
پنجره و تامارا نشست روی آن. عکاس رفت و جای چارپایه را  
عوض کرد. تامارا دوباره نشست، عکاس آمد و پشت دوربین ایستاد

و يك مرتبه خم شد و سرش را برد توی كسيه سیاه دوربین، و دستش را برد بالا که تمارا حرکت نکند. و تمارا يك دفعه با خنده بلند داد زد: «اینارو! اینا دیگه کی ان؟»

و هراسان از روی چارپایه بلند شد. عکاس سرش را از توی کیسه آورد بیرون و برگشت، خانمی و پنجك و ممیلی و در باز کن هم برگشتند، و دندیلیهارا دیدند که با لباسهای ژنده و سرووضع ژولیده، روی دیوارها چمباتمه زده، زل زده بودند به آنچه که در حیاط خانمی می گذشت.

## ۵

عصر پنجك و ممیلی رفتند خانه بی بی، سراغ اسدالله. اسدالله کنار منقل افتاده بود و داشت برای پیرمردها و پیرزنهای خانه بی بی حرفهای خنده دار می زد که پنجك و ممیلی را دید، بلند شد و نشست و گفت: «چه عجب از این طرفا؟ سراغ فقیر فقرا اومدین؟» پنجك گفت: «اومدیم تورو بینیم.»

اسدالله گفت: «چی شده؟»

پنجك گفت: «عکس حاضره.»

اسدالله با خوشحالی جابجا شد و گفت: «بینمش.»

ممیلی پاکت سیاهی را باز کرد و عکس تمارا را در آورد



و داد دست اسدالله. پیر مردها و پیرزنها خزیدند طرف اسدالله و بی بی که آخر اتاق نشسته بود گفت: «نیگا که کردین بدین منم بینم.» اسدالله به پنجک و ممیلی گفت: «به به، به به، عجب چیزیه، بینم راست راستی عکس خودشه؟»

ممیلی گفت: «دروغم چیه... مگه عکاسه رو ندیدی؟» اسدالله کلاهش را برداشت و زد به زانو و دوباره گذاشت سرش و گفت: «به خدا این از خانمای خارجی هم بهتره، نگاش کنین.» پنجک گفت: «اگه خودشو ببینی چی میگی... چشم و ابروش آدمو میکشه.»

اسدالله که عکس را می داد دست عزیز خاتون گفت: «حیف این دختر که آوردنش دندیل، این اگه بخوادها، هزارتا شوهر حسابی میتونه گیر بیاره.»

پنجک گفت: «میخوای مارو از نون خوردن بندازی؟» اسدالله گفت: «من کی نون بری کردم؟ دارم تعریفشومی کنم.» پنجک گفت: «خدا عمرت بده. حالا من و ممیلی اومدیم که مارو ببری پیش اون امریکائیه که می گفتی.»

اسدالله گفت: «من حرفی ندارم. اما یادتون باشه که اون یه امریکائیه، با این آشغال کله های خودمون خیلی فرق داره. اینم بگم که اومدنش مخارج ور میداره.»

پنجک گفت: «با تو که این حرفارو نداریم. خانمی حتماً حق

اسدالله گفت: «من خودمو نمیگم. منظورم اون یاروس. اونا که مٹ ما گداگشنه نیستن. همیشه خدا تو پول غلت میزنن. هر جا برن مٹ ریگک خرج میکنن، پول میدن، میخوان خوش باشن. اما یه چیزی هم هس، باید وقتی میاد این جا همه چی موافق میلش باشه. از بابت مخارج هم هیچ مضایقه‌ای نداره. فکر شو بکن، یارو یه استواره، اما سه برابر رئیس ما مواجب داره. برو تو پادگان و خونه زندگشیو ببین، آدم مبهوت میمونه. اون گنده‌گنده‌ها جلوش خبردار وامیسن. خب، حالا یه همچو آدمی میخواد بیاد این جا. میدونی بعداً چقدر دندیل رو میاد؟ دیگه نون همه تون توروغنه، اما اینجوری نمیشه، با این همه کثافت... میشه از تو تاریکی آوردش؟ اونا عادت ندارن. مملکت خودشون شب و روزش یکیه. اصلاً شباش از روزاشم روشن تره. من عکس شهر اشونو دیدم. عمارتا شیشه‌ایه و خیابونا عین بلور برق میزنه... همین جور بانک بغل بانک و همه شون هم پر پول. اونا که مثل ما گدانیسن. همه شون ماشین شخصی دارن، جنده‌هاشون روزی چهار پنج ساعت تو سلمونیا با خودشون ورمیرن، حالا شما میخواین یه همچو آدمی رویارین دندیل. خب، هرچی باشه مام آبرو داریم. باهاس این کشفاتو جمع کنین، یه آب و جاروی حسابی بکنین که بوگند یارورو نکشه. چند تام گلدون این ور و اونور بذارین که دلش واز بشه. بعد اون جوب لجن وسط

کوچه‌رو بیوشونین که یارو مجبور نشه بپره تسوی «ننه‌وای» و از اونجا برسه خونه خانمی. هفت هشت ده تام زنبوری لازمه که یارو زیر پاشو ببینه. اینا که چیزی نیس، میشه دست و پا کرد، بعلاوه اونا عادت دارن با خانم که هستن شام و مشروب هم بخورن. اینه که خانمی باید فکر شام حسابی و مشروب خارجی هم باشه.»

ممیلی گفت: «بینم سرکار، مگه این یارو چقدر میده که این همه توقع داره؟»

اسدالله گفت: «از بابت پول خیالت تخت تخت باشه، فقط باید تا میتونین عزتش بکنین، اگه بهش خوب نرسین یه هودیدی که وسط کار ول کرد و رفت، اونوقت همچی سنگ رو یخ میشیم.»

ممیلی گفت: «چه جوری عزتش بکنیم؟»

پنجك گفت: «سفره که واسه‌ش میندازیم، دختر باین خوشگلی هم که داریم، دیگه چی میخواد؟»

اول پنجك بعد بی‌بی و عزیزخاتون خندیدند. پیرزنها و پیر مردهای دیگر هم خندیدند.

اسدالله گفت: «شوخی نمی‌کنم پنجك، یادت باشه! حالا جلو من خندیدی، عیب نداره. اما مبادا جلو اون بخندین، به دیگرون هم بگو که مواظب خودشون باشن.»

ممیلی گفت: «اگه بخندیم چطور میشه؟»

اسدالله گفت: «چطور میشه؟ اگه اون روی سگش بالا بیاد،

همه دندیلو به آتش میکشه، مثل اینکه هنوز خار جیارو نمیشناسین؟»  
پنجك گفت: «یسا امام زمان! نگاکن ممیلی، میگم چطوره  
از خیر این یارو بگذریم.»

اسدالله گفت: «خودتون میدونین. من اصراری ندارم. اما  
بهتون بگم هیشکی به اندازه اون نمیتونه این جا پول بریزه... شماها  
نمیتونین یه شب مواظب کارای خودتون باشین؟ عجب مردمی  
هسین ها.»

ممیلی گفت: «ای بابا کجای کاری؟ این جا رو میگن دندیل،  
همه گشنه و محتاج یه لقمه نونن که وصله شکم بکنن و لاشه هاشونو  
اینور اونور بکشن.»

اسدالله گفت: «ها بارک الله، حرف همون یه لقمه نونه که باید  
برسه، منتهی شعور هم لازمه آخه.»

پنجك گفت: «خیله خب اسدالله، اگه اونطور که میگن یارو  
از زیر مخارج در نمیره، برو رو بر اهش کن، من، خانمی وزینالرو  
راضی می کنم.»

اسدالله گفت: «عجب خری هستی پنجك، تو حرف منو باور  
نمی کنی؟ پس حرف کی رو میخوای باور کنی؟»

بی بی خندید و گفت: «چه حرفا!»

همه خندیدند و ساکت شدند، صدای غریبه ای از بیرون آمد.  
بی بی از ته اتاق گفت: «بینین اون پایین چه خبره؟»

عزیزخاتون بلند شد و در را باز کرد. صدای جغد پیری از «ننه‌وای» شنیده می‌شد.

پیرزنها و پیرمردها هراسان بلند شدند، بی‌بی وحشت زده با کمک چوبهای زیر بغل بلند شد و از توی صندوق قرآن و آئینه‌ای بیرون آورد. همه ریختند توی میدان و آرام آرام رفتند طرف «ننه‌وای». بابا سرش را از دریچه قهوه‌خانه آورد بیرون و به پنجک و ممیلی و پاسبان که جلو درخانه بی‌بی ایستاده بودند گفت: «بازم که پیداش شد.»

وسرش را برد تو. پیرزنها باقرآن و آئینه دوردرخت، بالای چاه خیرات حلقه زدند.

جغد در شاخ و برگ درخت قایم شده بود و هر چند لحظه یک بار خنده بلندی می‌کرد و بعد می‌نالید. عزیزخاتون از ریختگی دیوار سرش را آورد بیرون و پنجک و ممیلی را صدا کرد. پنجک و ممیلی رفتند کنار دیوار «ننه‌وای». عزیزخاتون گفت: «برین به خونه‌ها خبر بدین که چراغ روشن نکنن.»

ممیلی و پنجک برگشتند و به اسدالله گفتند: «الان برمی‌گردیم.» اسدالله رفت نشست جلو قهوه‌خانه. پنجک و ممیلی باعجله راه افتادند، تند تند درها را می‌زدند و سفارش می‌کردند که چراغ روشن نکنند. پیرزنها توی خرابه دور درخت را گرفته بودند و می‌خواستند قرآن و آئینه‌را نشان جغد بدهند که یک دفعه بی‌بی داد زد: «نگاکنین.»

همه برگشتند و نگاه کردند، زنبوری بزرگ و پرنوری سر در  
خانه خانمی آویزان بود.

۶

آفتاب نرفته بود که زینال، کلمات و پدرتاما را و بچه‌ها را  
جمع کرد و بردتوی «ننه‌وای». ممیلی و در باز کن و خانمی روی خوب  
لجن را پوشاندند و کوچه را آب و جارو کردند. بابا روی سکوی  
قهوه‌خانه نشسته بود و تند تند زنبوریه‌ها را روشن می‌کرد، و پنجک  
که پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود خنده کنان می‌دوید و زنبوریه‌ها  
را دو تا دو تا می‌برد و سر پیچ کوچه‌ها و بالای درها می‌آویخت.  
بی‌بی و عزیز خاتون نشسته بودند جلو در و به تک تک مهمانهایی که  
وارد دندیل می‌شدند می‌گفتند که چه خبر است. خانه خانمی مرتب  
و تمیز شده بود. پرده‌ها را جمع کرده بودند، همه جا روشن بود.  
روی دیوار و کنار پله‌ها، گلدانهای شمعدانی چیده بودند. توی  
راهرو، میز چارگوشی گذاشته بودند و روی آن، گرامافونی را  
که اسدالله از کلانتری آورده بود. میز دیگری وسط حیاط بود با  
دو تا صندلی، رو بروی هم. خانمی نشسته بود دم در و توی کاسه‌ای  
دم کرده دم‌گیلاس می‌خورد و پادگان و دندیل را تماشا می‌کرد.  
و هر چند دقیقه می‌رفت بالای کوچه و توی گودال کنار خرابه

می‌شاشید. بوی ادرار و خون حالش را بهم می‌زد. تامارا سلمانی رفته پنلکهایش را سبز کرده، گل درشت سفیدی وسط موهای پیچیده‌اش فرو کرده بود. کفشهای پاشنه بلند بنددارش را پوشیده، پیراهن رکابی قرمزی تنش کرده بود. عجله داشت و بیخودی توی اتاقها می‌گشت و روی صفحه گردان گرامافون صفحه می‌گذاشت. می‌آمد جلو آئینه می‌ایستاد و خودش را تماشا می‌کرد، دور لبها و چشمهایش را با دستمال تمیز می‌کرد. در باز کن کفش پوشیده، کراواتش را عوض کرده بود و مواظب اتاقی بود که غذا و مشروبات را در آنجا چیده بودند و هر وقت صدای پارس سگی بلند می‌شه با عجله می‌آمد بیرون و داد می‌زد: «چخ، چخ!»

هوا که تاریک شد، دندیلیها آمدند توی کوچه و جمع شدند جلودرها و کنار دیوارها. پنچک و ممیلی که کارشان تمام شده بود از تپه کنار خانه بی بی بالا رفتند و افتادند آن طرف. زینال که سر بچه‌ها را توی خرابه گرم کرده بود، آمد بیرون و رفت سراغ بابا که کارش تمام شده بود و نشسته بود و قلیان می‌کشید. بی بی که زینال را دید داد زد: «های زینال، این چنده باز خارجی کی میاد؟»

زینال گفت: «به توجه، بغل تو که نمیخواد بخوابه.»

بی بی گفت: «آره، بغل ننه جندهت میخواد بخوابه.»

اسدالله از بالای تپه آمد توی میدانچه، عرقش را پاک کرد و به زینال گفت: «هنوز نیومده؟»

زینال گفت: «نه، پنجک و ممیلی رفته‌ن سر جاده که بیارنش.»  
اسدالله دور تادور میدان را نگاه کرد و گفت: «این همه جمعیت  
از کجا پیدا شون شده؟»

زینال گفت: «مهمونای هر شبی هسن، و ایستادن تماشا.»  
اسدالله گفت: «چطوره بیرونشون کنم؟»  
زینال گفت: «بدرشلوغ میشه سر کار، بذار باشن، چیکارشون  
داری.»

اسدالله نشست کنار زینال و به بابا گفت: «قلیونو بذار کنار،  
پاشو یه چایی بده.»

بابا گفت: «امشب کاسبی تعطیله.»

اسدالله گفت: «یعنی چی؟»

بابا پکی به قلیان زد و گفت: «میخوام تماشا کنم.»

اسدالله عصبانی گفت: «عجب خری هستی بابا، یه نفر میاد  
زیر شکمشو خالی کنه تو کار و کاسیتو تعطیل می کنی؟»

بابا خندید و گفت: «میخوام ببینم چه جوری میاد؟»

اسدالله گفت: «مثل همه؛ رودو تا پاش. خدا آخر عمری عقلت

بده.»

ماه بالا آمده بود. دسته دسته مردم از هر گوشه و کنار پیدا  
می شدند، از جاده، از روی تپه‌های زباله و از توی خرابه‌ها. اطراف  
میدانچه پر بود از کارگرهای راه آهن و باربرها، که همه کلاه



کاسکت به سرداشتنند. عدهٔ زیادی نشسته بودند روی زمین و پیش‌پای  
هر تازه واردی که توی میدان می‌آمد داد می‌زدند: «خودشه.»  
و بعد می‌خندیدند. عده‌ای دست فروش آمده بودند و نان  
روغنی و بیسکویت و پیسی و دوغ و آدامس به جماعت می‌فروختند.  
زن‌ها همدیگر را بلند بلند صدا می‌کردند و به خانمی و مردها و  
امریکاییها فحش می‌دادند. لحظه به لحظه انبوه جماعت بیشتر می‌شد  
که می‌آمدند و دنبال جا می‌گشتند و گوشه‌ای گیر می‌آوردند و  
می‌نشستند.

زینال به اسدالله گفت: «های اسدالله! اینا از کجا خبردار شدن؟»  
اسدالله گفت: «من چه میدونم. این مادر قحبه‌ها همیشه از همه  
چی خبردارن. به خدا آگه و لشون بکنی دنیارو زیرو زبر میکنن.»  
بوق ماشینهایی که از بیراهه‌ها تا نزدیکی دندیل آمده بودند  
از همه طرف شنیده می‌شد و داد و هوار تازه واردها که می‌ریختند  
توی میدانچه. اسدالله بلند شده بود و با داد و فریاد و فحش مردم را  
از وسط راه کنار می‌زد. چند لحظهٔ دیگر پشت بامهای دندیل هم  
پر جماعت شد. اسدالله گفت: «چطوره برم به رئیس خبر بدم؟»  
زینال گفت: «الان رئیسو از کجا میتونی پیداش بکنی، تازه  
فایده‌ش چیه؟»

اسدالله گفت: «احتیاط شرطه.»

زینال گفت: «آگه دیدی وضع خرابه اونوقت دست بکار شو

و خبرش بکن.»

اسدالله گفت: «وضع که خراب همیشه، اینا که دست خالی

کاری نمیتونن بکنن.»

يك دفعه همهمهٔ مردم بلند شد و زود برید. همه بلند شدند و در حالی که از سر و کول هم بالا می‌رفتند و همدیگر را عقب می‌زدند به وسط میدانچه خیره شدند. پنجك و ممیلی پیداشان شده بود و يك امریکایی، با هیکل چاق و گنده‌اش، تلوتلو خوران وسط آن دو تا راه می‌آمد. سر بزرگ و کم مویی داشت و چشمهایش ریزه بود و گوشت زیادی دور گردنش را گرفته بود. دره‌وای نیمه تاريك، خوب دیده نمی‌شد. پیراهن یقه‌بازی پوشیده بود و شلوار چسبان و کوتاهی به پا داشت. با يك دست ژاکت نازکی را به دوش انداخته بود و دست دیگرش را طوری تکان می‌داد که گویی هوا را مشت می‌زند. سیگاری گوشهٔ لبش بود و به هیچ کس اعتنا نداشت. اسدالله با صدای بلند داد زد: «خودشه.»

و با قدمهای بلند درحالی که يك دستش روی طپانچه بود دوید اول کوچه، پاهایش را محکم بهم کوبید و دست بالا زد. استوار امریکایی ایستاد و نگاهش کرد و خندید و با انگشت دست آزادش کاسکت اسدالله را انداخت پایین. مردم خندیدند و هو کردند. امریکایی برگشت و مثل کسی که دورتر را نمی‌بیند سرش را جلو آورد و دورتا دور میدان را نگاه کرد. همه ساکت شدند. ممیلی

زنبوری جلو قهوه‌خانه را برداشت و در حالیکه با اشاره دست کوچه را نشان می‌داد به همراه پنچک و امریکایی وارد کوچه شدند. پشت سر آنها اسدالله و زینال و آخر سر مردم که از توی تاریکی بیرون آمده بودند و آرام آرام کوچه را پر می‌کردند. خانمی که جلودر نشسته بود تاهجوم جماعت را دید که وارد کوچه می‌شوند، بلند شد و دربازکن را صدا کرد. دربازکن آمد و نگاه کرد و گفت: «دارن میارنش!»

وشلنگ اندازان دوید توی حیاط و داد زد: «تامارا خانوم، تامارا خانوم! دارن میارنش!»

تامارا با دلهره آمد دم در و خم شد و توی کوچه را نگاه کرد و به خانمی گفت: «ایناکی ان؟ این همه آدم واسه چی میان؟»

خانمی گفت: «نمیدونم، نمیدونم واسه چی میان.»

تامارا گفت: «من می‌ترسم.»

خانمی گفت: «از چی می‌ترسی؟ طوری همیشه.»

صدای چند بچه از پشت سر شنیده شد و به دنبال، بچه‌ها از دیوار خرابه عقب خانه پیدا شدند که اول خودشان را و بعد کلمات و آخر سر پدر تامارا را کشیدند بالا. خانمی به دربازکن که دوباره آمده بود دم در گفت: «نذار اینا جلو بیان.»

تامارا رفت تو. دربازکن با چوبدستی به آخر کوچه حمله کرد. کلمات و بچه‌ها پریدند آنور دیوار و پدر تامارا خودش را جمع

و جور کرد و دستهایش را برد بالا و شروع کرد به گریه. در باز کن به پدر تامل گفت: «بیای جلو کله تو میشکنم. ایستا اونجا تکونم نخور!»

سیل جمعیت همانطور با احتیاط کوچه را بالا می آمدند. امریکایی و پنچک و ممیلی و زینال و اسدالله جلوتر و صف مردم عقب تر. کنار جوب که رسیدند، زینال دست پنچک را گرفت و پرسید: «پولش رو گرفتین؟»

پنچک گفت: «هنوز که چیزی نداده.»

اسدالله به زینال گفت: «چه خبرته؟ می ترسی در بره؟ اون که مثل مانیس، اون تمدن داره، امریکاییه، مثل من و تو وحشی و گدا که نیس.» نزدیک که شدند خانمی پاشد و رفت تو. در باز کن هر دو لنگه در را تاق باز کرد. زینال گفت: «مام بریم تو؟»

اسدالله گفت: «من و تو نه، مارو که نمیشناسه. پنچک و ممیلی باهاش برن.»

زینال گفت: «به پنچک و ممیلی هم احتیاج نیس. دختره خودش زیون یارو رو میفهمه.»

جلو در که رسیدند، امریکایی ایستاد و برگشت پنچک و ممیلی را نگاه کرد و خندید، دستش را گذاشت روی شانه پنچک و خواست وارد خانه شود که چشمش به سیل جماعت افتاد. چند لحظه با تعجب نگاه کرد و بعد با نعره حمله کرد طرف جمعیت. مردم چند قدم عقب تر

رفتند و استوار درحالی که به شدت می خندید روی دو زانو نشست  
و درحالی که تندتند به زانوهایش می زد، داد و فریاد کرد: «یوهو هو هو...  
یوهو هو هو!»

جماعت خود را توی تاریکی کشیدند و هو کردند.

امریکایی بهت زده نگاه کرد و بلند شد و رفت توی خانه و  
پشت سرش پنچک و ممیلی. زینال و اسدالله جلو در ماندند. جماعت  
از توی تاریکی بیرون آمدند و دوباره هو کردند. اسدالله طیانچه اش  
را در آورد و جلو رفت و رو به مردم ایستاد و گفت: «چه مرگتونه؟  
برین گم شین، چه کارش دارین؟»

مردم هو کردند و یکی داد زد: «پدرشو در میاریم، خشتکشو  
پاره می کنیم، پوستشو می کنیم.»

اسدالله که سینه جماعت را نشانه کرده بود گفت: «تامن هستم هیچ  
گهی نمیتونین بخورین. خیال کردین، مملکت حساب و کتاب داره.»  
جماعت خندید و هو کردند، کارگر کوتاه قدی که کلاه گشادی  
به سر داشت و جلوتر از دیگران ایستاده بود گفت: «راس میگه تا اینا  
هسن، هیچ کارشون نمیتونیم بکنیم.»

اسدالله گفت: «میگم برین گم شین، آتیش میکنم ها.»

مرد لاغری داد زد: «تخم منم نمیتونی بخوری!»

مردم خندیدند و آرام آرام کوچه را خالی کردند. پنچک و  
ممیلی که پشت در گوش ایستاده بودند برگشتند طرف امریکایی که

پشت میز ایستاده بود و بطریقه‌ها و مرغ بریان را تماشا می‌کرد. پنچک رفت جلو و به شیشه پنجره زد. در باز شد و تامارا آمد بیرون. ممیلی زد رو بازوی امریکایی و تامارا را نشان داد. امریکایی در حالی که دستش را روی کپش گذاشته بود گفت: «هلو.. هلو..» و رفت طرف تامارا. پنچک به ممیلی اشاره کرد هر دو از در حیاط رفتند بیرون، در باز کن در را بست. پنچک و ممیلی توی کوچه پدر تامارا را دیدند که نشسته بود و گریه می‌کرد.

ممیلی گفت: «این پیر کفتار و نگا کن.»

پنچک خم شد و پیرمرد را بلند کرد و آهسته گذاشت توی خرابه. بعد هر دو سرازیر شدند طرف میدان. میدان خلوت شده بود، اما پشت بامها پراز تماشاچی بود. بابا که قهوه‌خانه را باز کرده بود سرش را از پنجره آورد بیرون و گفت: «های پنچک، چطور شد؟ شروع نکرده؟»

پنچک و ممیلی چیزی نگفتند و رفتند توی قهوه‌خانه. اسدالله که کنار سماور نشسته بود گفت: «چرا او مدین؟»

پنچک گفت: «خمارم، بد جوریم خمارم.»

اسدالله گفت: «پاشین بریم خونه بی بی.»

پنچک گفت: «من آه در بساط ندارم، دارم می‌لرزم.»

و شروع کرد به لرزیدن. اسدالله گفت: «امشب... امشب»

میتونی نسیه بزنی. عزتت هم میکنه. آخه تو دیگه حسابی پولدار

و صاحب اعتباری هستی.»

ممیلی گفت: «خدا از دهنش بشنوه.»

پنجك و ممیلی و اسدالله بلند شدند و تا آمدند بیرون، صدای خنده و همهمه جماعت از پشت بامها بلند شد. اسدالله پرسید: «چه خبره؟»

زینال که پشت بام قهوه‌خانه بابا نشسته بود گفت: «چراغارو خاموش کردن، دست بکار شده.»  
و با خوشحالی شروع کرد به غش و ریشه رفتن.

## ۷

سپیده زده بود. پنجك و ممیلی و زینال و بابا نشسته بودند روی سکوی جلو قهوه‌خانه که در خانه خانمی باز شد و امریکایی با خنده‌های بلند آمد بیرون، خانمی و در باز کن هم به دنبالش. مستی از سرش پریده بود. صدای قدمهای سنگینش عده‌ای را کشید بیرون. همه به تماشا ایستادند و امریکایی سوت زنان از پیچ و خم کوچه گذشت و آمد توی میدانچه. صدای شیپورپادگان بلند شد. امریکایی ایستاد و گوش داد. پنجك و ممیلی رفتند جلو. امریکایی برگشت و با انگشت زد به چانه پنجك و خندید. ممیلی از خانمی و در باز کن که عقب تر ایستاده بودند پرسید: «حسابشودا؟»

خانمی گفت: «نه، تاحالا که به روی خودش نیاورده.»  
ممیلی زد به بازوی پنچک و گفت: «های پنچک! یارو پول  
نداده؟»

پنچک برگشت، خانمی و دربازکن را نگاه کرد. خانمی و  
دربازکن عاجز و در مانده، در حالی که روی زانوهای خم شده  
بودند، با بیچارگی دستها را به طرفین باز کردند و سرشان را تکان  
دادند. پنچک به ممیلی گفت: «بدو اسدالله رو خبر کن!»

ممیلی کفشهایش را جا گذاشت و با سرعت دوید طرف  
خانه بی بی، در را هل داد و رفت تو. امریکایی رسید پشت قهوه-  
خانه بابا، زیپ شلوارش را کشید پایین و درحالی که سوت می زد،  
شروع کرد به شاشیدن. ممیلی و اسدالله جلو بی بی پشت سرشان پیدا  
شدند. ممیلی که دست اسدالله را گرفته بود و به زور می کشید، آمدند و  
رسیدند کنار پنچک و خانمی. امریکایی برگشت و نگاه کرد و زیپ  
شلوارش را کشید بالا و سوت زنان با قدمهای بلند راه افتاد طرف  
جاده. خانمی نشست روی زمین و زد زیر گریه. دربازکن هم نشست  
کنار خانمی و شروع کرد به گریه. پنچک که لرزش گرفته بود  
گفت: «های اسدالله، اسدالله، تو نذاشتی باهاش طی کنیم. حالا  
خودت بهش بگو پولوبده. تقصیر ماس که بهش عزت کردیم و  
پولو پیشکی نگرفتیم... تو گفتی بهش بر میخوره، حالا بگو...  
بگو پولوبده.»



سرکار اسدالله که عقب عقب می رفت گفت: «نه پنجک، همیشه چیزی بهش گفت، همیشه ازش پول خواست. این مثل من و تونیس، این امریکایه. اگه بدش بیاد، اگه دلخور بشه، همه دندیلو به هم میریزه، همه رو به خاک و خون میکشه.»

عافیتگاه



رودخانه «موند» بالا آمده، همه جا را گرفته است. آب که هیچوقت از سینهٔ يك آدم بالاتر نمی رفت، حالا از سرشتر و ماشینهای بزرگ دولتی هم رد می شود. قایقها را به خشکی کشیده اند. و کسی جرأت ندارد به آب بزند. «موند» گاه چنان هجوم می آورد که گویی کوهی از جا کنده شده، گاه چنان آهسته که انگار کمین کرده تاخیره سری را روی آب ببیند و جسارتش را جواب بدهد. هر چه هست، تعجب آور است. سه ماه تمام؟ این همه آب؟ از کجا می آید؟ از کوههای خشک و سوخته تپه های بالا؟ یا از وسط دره های آفتاب زده و برشته؟ به دل دریا نقبی زده اند که این چنین فوران کرده؟ چادر نشینان کوچیده عقب تر نشسته اند. به هر دو طرف خبر رسیده، از هر دو طرف آمده پرچم مرگ به ساحل زده اند. کامیونهای جسور که از طغیان «موند» هیچوقت نمی هراسیدند، نرسیده به کنارهٔ آب از هممهٔ وحشی، چنان رعب به دلشان می نشیند که موتور را خاموش کرده به نعرهٔ رودخانه گوش داده، راه آمده را برمی گردند. چند تکه ابر سوخته بالای تپه ها جمع شده اند و ریشه های

باریک‌شان تا دل دریا دراز شده است. این ریشه‌ها چه می‌کنند؟  
همین‌ها نیستند که آب دریا را در «موند» خالی می‌کنند؟

دو طرف بی‌خبر از هم! همه نگران! همه دلواپس! عده‌ای  
مسافر و عده‌ای به دنبال کاسبی، توی قهوه‌خانه‌ها و آب‌ادبها و امام-  
زاده‌های سر راه ماندگار شده‌اند. به امید آن که خبر بیاید آب  
خواییده، رام شده، دست از لجاجت برداشته، می‌شود به ولایت  
برگشت.

از حاشیه رودخانه تا بندر «دی‌بر» چند ساعت راه است. «کاف»  
هر دوسه روز یک بار با «وانت» مسافربری غفار کنار رودخانه می‌آید  
و چند ساعتی منتظر می‌ماند و گرده‌های بلند و کف آلود موجها را  
تماشا می‌کند و ناامید برمی‌گردد و باز افسرده و ناراحت کنار  
دریا راه می‌رود و راه می‌رود و وقت می‌کشد.

«کاف» مأمور یک مؤسسه زبانشناسی خارجی است که چند  
ماهی تعلیم دیده به این ولایت آمده تا برای هر کلمه‌ای که می‌برد  
مبلغی بگیرد. و حالا نمی‌تواند برگردد. «موند» بالا آمده و نقشه‌ها  
را بهم ریخته و آشفته. و «کاف» حالی پیدا کرده که گویی در حال  
اسارت و تبعید است و در انتظار معجزه و نجات و آزادی.

ماهیگیران همه روز با بی‌تفاوتی به دریا می‌روند. تور می-  
ریزند، ماهی می‌کشند و به ساحل که برمی‌گردند او را می‌بینند، از  
همه بریده، گوشه‌ای نشسته، یا به سایه‌ای پناه برده، بی‌هیچ تسلی و

آرامشی. حرف نمی‌زند، نمی‌جوشد، هیچ چیز را نمی‌بیند. آن طرفها چه خبر است که این چنین دلشوره‌ای اورا گرفته؟ انتظارش را می‌کشند؟ کارش از دست می‌رود؟ عزیززی فکر اورا به خود مشغول ساخته؟

آفتاب نزده کنار دریا می‌رود و حتی خودش هم می‌داند به خاطر دریا نیست که به ساحل آمده. قدمگاهی می‌خواستہ ساکت و خلوت که راه برود و خیال بیافد و غصه بخورد. دریا منقلب و درهم می‌شود و هر ساعت هزار رنگ می‌گیرد و هزار رنگ پس می‌دهد. نغمه‌های غربیی شنیده می‌شود، نشانه‌مهربانی و نامهربانی، قهر و آشتی.

ظهر که می‌شود، «کاف» از وسط خانه‌های گلی رد می‌شود و می‌رود توی فرودگاه کوچک و زیر لوله پارچه‌ای بادنما می‌ایستد، آسمان را نگاه می‌کند و انتظار می‌کشد. طیاره کوچک پستی پیدا می‌شود، بالای خانه‌ها دور می‌زند، پستی محل باموتور خود را به فرودگاه می‌رساند، منتظر می‌شود، طیاره پستی از روی دریا می‌آید و به زمین می‌نشیند و جلو پای آنها می‌ایستد. پیر مرد پستی طیاره‌ران پایین می‌آید، سلام علیک کوتاهی می‌کند و پستی محل کیسه‌ها را از ترك موتور باز می‌کند، کیسه‌ها باهم رد و بدل می‌شود. پستی پیر به «کاف» لبخند می‌زند و می‌پرسد: «حالت خوبه آقای رئیس؟»

- «ای زنده‌م، ببینم اون طرفا چه خبر؟»
- «خبری نیس.»
- «یعنی هیچ خبری نیس؟»
- «نه، چه خبری میخوای باشه؟»
- «ببینم تو که میومدی «موند» پایین نرفته بود؟»
- «با هفته قبل خیلی فرق نداشت.»
- «تو همین جوری از روش رد میشی یا دور می‌زنی و از اون بالا میای؟»
- «یعنی چه جوری؟»
- «یعنی اون اولشو نمی‌بینی که بدونی آب کم شده یا نه؟»
- «نه من از اون بالا رد نمیشم.»
- «به روز این کارو بکن.»
- «یعنی چه کار بکنم؟ صد فرسخ برم بالا که ببینم آب کم شده یا نه؟»
- «میدونی من سه ماه پیشتره که این جام ونمیتونم برگردم.»
- «لابد برای مأموریت اومدی. چه فرق میکنه، هر قدر بیشتر بمونی بیشتر فوق‌العاده می‌گیری.»
- «مأموریت من اونجوری نیس، مأموریت پولی نیس.»
- «پس چی‌هس؟»
- «من اومدم این جا لغت جمع کنم.»

- «چی چی جمع بکنی؟»
- «لغت، لغت‌های محلی.»
- «که چه کار بکنی؟»
- «یه عده اینارو لازم دارن.»
- «به چه دردشون میخوره؟»
- «تو کتابا مینویسن.»
- «خب؟»
- «اومدم و گیر افتادم. از راه دریا که وسیله نیس، «موند»  
لامسب هم بالا اومده و هیچ جوری همیشه رد شد.»
- «صبر و حوصله داشته باش. همیشه که به یه حال نیمونه.  
چند ماه دیگه آب میخوابه.»
- «چند ماه دیگه؟ تا اون وقت من دق می‌کنم.»
- «کاری همیشه کرد. باید حوصله بکنی.»
- «بینم تو نمیتونی کاری بکنی؟»
- «چه کار بکنم؟»
- «نمیتونی منم ببری؟»
- «ببرم؟ کجا ببرم؟»
- «هر جا میخوای ببری ببر. فقط به اون ور «موند» برسون.  
خودم وسیله پیدا می‌کنم.»
- «با هوا پیما؟»



- «آره، کرایه شم میدم.»

- «غیرممکنه رئیس. این طیاره مسافر نمیبره. یه نفر فقط جا

میگیره و چند تا کیسه پستی.»

- «پس من چه کار بکنم؟»

- «حوصله کن رئیس.»

- «حوصله؟ نمیتونم.»

- «عادت می کنی.»

- «چه جوری عادت می کنم؟ حالا چند ماهه تو ولایت غربت

بی کس و کار افتاده‌م. چه کار بکنم؟ چه جوری عادت بکنم؟»

- «زن و بچه داری؟»

- «نه.»

- «پس سراغ کی میخوای بری؟»

- «میرم ولایت خودم. میدونی، این جا خیلی به من بد میگذره.»

- «ولایت خودت خیلی خوش میگذشت؟»

- «نه، اونجام خوش نمیگذشت. اگه خوش می گذشت که

اینجا نبودم.»

- «پس چرا عجله داری؟»

- «دلشوره دارم، آرام و قرارم بریده.»

- «چرا؟ پولت تموم شده؟»

- «تموم نشده، ولی داره تموم میشه.»

- «اینجا پول مهم نیست، برو دریا و زندگی تو بکن. تازه آگه هم نخواستی کار بکنی، اینا کمکت میکنند.»
- «کمک؟ اینا کمکم بکنن؟ من که ولگرد و مفتخور نیسم، به عمر درس خوندم و...»
- «آره، از سر و وضعت معلومه که درس خوندی. اما درس و سواد این طرفا به درد نمیخوره.»
- «به کاری برام بکن.»
- «چه کار بکنم؟»
- «منو سوار کن و با خودت ببر.»
- «نمیشه رئیس. میخوای هر دو نفرمون از اون بسالا بیفتیم پایین و حسابمون پاک بشه؟»
- «دفعه دیگه کی میای اینجا؟»
- «هفته دیگه.»
- «به اداره بگو به طیاره بزرگ بهت بدن. میدونی کمک به یه غریبه تنها کار کوچکی نیست؟»
- «میدونم رئیس، اما وقتی که آدم از دستش بر بیاد.»
- «حالا تو به رئیس بگو.»
- «خیاله خب میگم. ولی یادت باشه اینجا که توهستی زیادم بد نیست. دریای خوب و مهربونی داره. پس اینهمه آدم چه جوری زندگی میکنند؟»

- «آخه.. من با اونا خیلی فرق دارم.»

- «فرق؟.. چه فرقی با اونا داری؟»

- «من به این نوع زندگی عادت ندارم.»

- «عادت؟ نمی فهمم چی میخوای بگی. باید برم آبادی دیگه،

نامه نداری؟»

- «چرا دارم، اما تو که هیچوقت جواب نمیاری.»

پستچی پیرنامه را می گیرد، و سوار طیاره می شود. طیاره می جنبد و دود سفیدی بیرون می دهد و بعد صدای نرم موتور، خشن تر و زیادتر می شود و چرخها به حرکت درمی آیند و طیاره دور می زند و آهسته دور می شود و دوباره می ایستد، دمش را تندتند تکان می دهد، پرواز می کند و با خوشحالی اوج می گیرد، چرخهای روی آبادی می زند و در دل آسمان دریا، ناپدید می شود.

پستچی محل به «کاف» می گوید: «هواگره رئیس، برگردیم.»

و «کاف» را سوار ترك موتور می کند. به طرف آبادی راه

می افتند و جلو پستخانه می رسند.

پستچی می گوید: - «بریم منزل رئیس، چایی حاضره.»

- «ممنونم، من چایی نمی خورم.»

- «زیر بادگیر دراز بکش و خستگی در کن.»

- «نه، میرم سراغ غفار که بریم لب «موند» ببینم اوضاع از

چه قراره.»

- «الان وقتش نیس رئیس.»

- «شاید باشه.»

... زن غفار در را باز می کند:

- «غفار بانا خدا «مانولو» رفته دریا. «موند» هم پایین نیومده.»

- «اگه خونه س بهش بگو بیاد. کرایه شو بیشتر میدم، چرا

درمیره چرا نمیخواه منو ببینه؟»

## ۲

«موند» پایین نیامده. ساعات جذرومد، پیچ و تاب می پیدامی کند و عین دریا پروخالی می شود. صدایش از فرسخها فاصله شنیده می شود. صدای بی حاصل و رعب آور رود تلخ.

آبادی «مردده شوری» در معرض خطر است. شبها آب به خانه ها نزدیک می شود. مردم اسباب اثاثیه خود را جمع کرده بالای تپه ای رفته اند و منتظرند. روز دیگر در و پنجره ها را می کنند و بالای تپه می برند. اخبار ناگوار: دو هفته است که پستیچی نیامده. صدای طیاره، حتی صدای پشه ای از آسمان شنیده نشده.

«کاف» تمام دو هفته را توی آبادی، زیر بادنمای فرودگاه یا کنار دریا قدم زده است. هیچ چیز او را آرام نمی کند. همه مردم زیر چشمی مواظبشند و از اضطراب او رنج می برند. ناخدا مونولو

و پستچی و غفار و ماهیگیرها به سراغش می‌روند. ناخدا مانولو با صدای بلند سلام می‌کند: «سلام علیکم رئیس. خدای نکرده گناهی از ما سرزده که سراغ ما نمی‌ای؟»

- «جز خوبی چیزی از شما ندیده‌م ناخدا!»

- «چرا احوال ما رو نمی‌پرسی؟ خونه‌مون نمی‌ای؟»

- «حالم خوش نیس، نگرانم.»

- «چرا آخه؟ مگه خدای نکرده خبری شده؟»

- «نه، دلواپسم، می‌خوام برم اون طرف.» «موند» حاضر نیس

راه بده.»

- «حوصله داشته باش رئیس! ما خوب می‌شناسیمش. بالاخره

دیر یا زود دست از دیوونگی میکشه و رام میشه.»

- «حوصله‌م سررفته.»

- «حالا یه روز بیا با ما بریم دریا. تو آخه از هیچ چی خوشت

نمی‌آد.»

- «نمیتونم ناخدا.»

- «خاک تو رو گرفته رئیس! هر کی لب دریا باشه و با دریا

قهر باشه، به این حال و روز گار میافته. آخه ما مال کنار آبیم و

اینارو خوب میدونیم. اگه بیای دریا، همه چی خوب میشه. بدجون

دست از سرت ورمیداره.»

- «من بدجون نیسم ناخدا. خاک منو نگرفته. من می‌خوام

برگردم و همیشه. تمام مدت دلم جوش می‌زنه.»  
- «یه روز حرف منو گوش کن رئیس. فردا بامن بیا دریا.»

۳

«کاف» در جهاز ماهیگیری نشسته. مردها پارو می‌زنند. مرد کوری آواز می‌خواند. آواز که نه، شعری را تکه تکه می‌کند و با هر تکه پارو زنها «هی» می‌گویند و تندتر پارو می‌زنند. تور ماهی-گیری در دل دریاست، آفتاب تازه و زنده‌ای از توی آبها بسالا آمده است. ناخدا مانولو سکان را می‌چرخاند و اشاره می‌کند. تور را آرام آرام بالا می‌کشند. چه دنیای رنگین و عجیبی! چه بشارتی!

۴

چند روز است که «کاف» همراه ناخدا مانولو به دریا می‌رود و ماهی می‌کشد. دو روز اول را صرف تماشا کرده، روز سوم ناخدا مانولو قلاب سنگینی به او بخشیده، یادش داده است که چگونه به دریا پرتابش کند.

«کاف» اول بار با بی‌میلی قلاب را روی موجهها پرتاب کرد

و بعد بند قلاب را تندتند جمع کرد. قلاب خالی از دل دریا بیرون آمد. قلاب را دوباره به دریا انداخت و تندتر از پیش، بند قلاب را جمع کرد و به کف قایق ریخت. و تا قلاب روی آب ظاهر شد، شیرماهی خوشگلی را هم با خود آورد که می‌جنید و دم تکان می‌داد و زور می‌زد که خود را از چنگال قلاب رها کند و نمی‌توانست. دو نفر ماهیگیر کمکش کردند و شیرماهی را به کف جهاز آوردند. بزرگترین ماهی آن روز را «کاف» صید کرده بود. همه بسا محبت و تحسین نگاهش کردند.

ناخدا مانولو گفت: «بخت بلند خود تو می‌بینی رئیس؟»  
«کاف» لبخند زد. بسا جهاز پر به ساحل برگشتند. همه خسته و عرقریزان پریدند توی آب. تنها ناخدا و کاف و ماهیهای شکار شده در جهاز ماندند. ماهیگیران جهاز را به ساحل کشیدند. «کاف» همه آنها را نگاه می‌کرد که با خوشحالی در تقلا بودند.

مانولو از «کاف» پرسید: «از دریا خوشت اومد رئیس؟»

- «خوب بود، خیلی خوب بود.»

- «دلتنگ نیستی؟»

- «نه بهترم. وقت روی دریا خیلی زود تموم میشه.»

- «خوش میاد بازم بیای؟»

- «آره، خیلی خوبه.»

- «نگفتم حالتو بهتر میکنه؟ دریا خاصیتش همینه.»

- «من نمیدونستم.»

مانولو و «کاف» کنار به کنار هم آمدند و برخوردند به پستیچی که با کیف کهنه‌اش روی پله‌های ساختمان گمرک نشسته بود. «کاف» به طرف پستیچی رفت و پرسید: «طیاره اومده؟»

- «نه خیر، نیومده.»

- «خبری از اون طرفا نداری؟»

- «نه، وقتی طیاره نیاد، از کجا میتونم خبر بگیرم؟»

- «کیفتو چرا آوردی؟»

- «کیفمو همیشه دارم.»

- «از «موند» چه خبر؟»

- «همونطور دیوونه‌س. «مرده شوری» رو آب برده.»

- «همونجا که من می‌خواستم برم؟»

- «آره همونجا.»

- «کسی هم مرده؟»

- «نه، جماعت کوچ کرده‌ن و رفته‌ن بالای‌تپه‌ها. دیروز وسط

رودخونه لاشه‌یه کامیون بزرگ دیده شده که آب باخودش می‌برده.»

- «از کجا می‌آورده؟»

- «هیشکی خبر نداره. یکی از اون کامیون دولتی بوده.»

- «میگم نکنه یه دفعه «موند» اونقدر بالا بیاد که همه جارو

آب بگیره و یه دفعه خبردار بشیم که به «برده‌ستون» رسیده.»



«نه دیگه، اون قدرام زور نداره.»

«دولت نمیخواه به «مرده شوری» ها کمک بکنه؟»

«اینجا هر کس باید خودش به خودش کمک بکنه.»

مانولو لبخند زد. «کاف» از پستیچی خداحافظی کرد و رفتند  
خانه ناخدا. ناخدا يك دست لباس ساده ماهیگیری و مقداری قلاب  
و طناب به او داد:

«اینارو پیوش و کار دریا رو جدی بگیر. تا «موند» پایین  
نیومده تحمل داشته باش.»

«هرچی تو بگی گوش می کنم ناخدا.»

«از فردا عین یه ماهیگیر میای به جهاز و عین یه ماهیگیر

هم سهم می بری.»

## ۵

«موند» وحشی، افسرده و خسته، پایین آمده و وارفته است.  
اول يك کامیون بزرگ دولتی به آب زده به این طرف رسیده است.  
مسافرها با خوشحالی علائم خطر و پرچم های مرگ را جمع کرده  
شکسته اند. به تمام آبادیها و قهوه خانه ها و امامزاده ها خبر رسیده  
و جماعت زیادی در دو طرف «موند» جمع شده اند. ماشینها دست-  
کاری می شود، جلوشان را می پوشانند که آب موتورها را خاموش

نکند. همه به آب زده‌اند. بسا چه جسارت و اطمینانی، از ذلیلی و بیچارگی آن همه قدرت خوشحالند. با طمأنینه راه می‌روند. گویی همینها هستند که رود دیوانه را مهار کرده به چنین وضع و حالی واداشته‌اند. آب سنگهای عجیب و غریبی آورده همه‌جا را پوشانده است. سنگهایی شبیه کله‌آدم یا میوه‌های نارسیك جالیز؛ همه رنگین و گرد و سنگین. از ابرهای تیره بالای تپه‌ها خبری نیست. همه ناپدید شده‌اند.

پستچی پیر با طیاره قراضه‌اش پیدا می‌شود. بالای «موند» که می‌رسد پایین‌تر می‌آید و ماشینها را می‌بیند که با چه جلالی از آب رد می‌شوند. خوشحال می‌شود. این هم يك مژده دیگر برای آن جوان اسیر و درمانده آن طرف آبها، علاوه بر نامه‌های فراوانی که در مدت تأخیر برایش جمع کرده است. آه اگر این همه نامه را يك‌جا ببیند و خبر فرونشستن آب را بشنود چه خواهد کرد.

روی بندر کوچک می‌رسد. يك جهاز ماهیگیری دور از آبادی روی افق دریا در حرکت است. طیاره پایین‌تر می‌آید و روی پستخانه می‌چرخد. پستچی محل را می‌بیند که با عجله روی موتور می‌پرد. حالا روی بانده فرودگاه است. و باد نما در جهت همیشگی است. یعنی باد شمال روبه دریانگهش داشته. اما آن مرد زیر باد نما نیست. چه شده؟ بلایسی سرش آمده؟ یا خبر رسیده و حرکت کرده است؟ حیف از این همه نامه. کاش دیروز آمده بود و نامه‌ها را به دستش

رسانده بود. آرام آرام جلو می آید و ترمز می کند. پستیچی محل با  
موتور رسیده است.

- «سلام علیکم، اون جوونک چی شده؟ برگشته؟»

- «نه، برنگشته. این چند هفته کهجا بودی؟»

پستیچی پیر با دست به طیاره اشاره می کند.

- «خراب بود. بینم اگه نرفته، همونو میگم، چرا نیومده

اینجا؟»

- «رفته دریا.»

- «آه، طفلکی ناامید شده، اگه میدونس چه خبرای خوشی

براش آوردهم.»

- «چه خبرایی؟»

- «موند» خوابیده و ماشینها راحت رد میشن.»

- «آره، خبرش به این جام رسید و غفار راه افتاده.»

- «پس اون چرا نرفت؟»

- «با ناخدا مانولو کار میکنه، جاشو شده، ماهی میکشه.»

- «یعنی چی؟ مگه نمیخواه برگرده؟»

- «مثل اینکه نه، خیلی جدی شده. اگه بینیش نمیشناسیش.

لباس این طرفیاری پوشیده. ریش و پشمش وول کرده.»

- «به عالمه نامه براش آوردهم.»

- «بدش به من، بهش میرسونم.»

کیسه‌ها رد و بدل می‌شود. پستیچی پیر در چهار گوش طیاره را می‌بندد و پرواز می‌کند. اوج می‌گیرد و روی دریا می‌رود. جهاز ماهیگیری در افق است و او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. آنهایی که روی جهاز‌زند، دست از کار می‌کشند. يك نفر پارچه‌ای را بالا سرش تکان می‌دهد. پستیچی پیر می‌خندد و می‌گوید: «خدا را شکر!»

## ٦

مانولو و «کاف» ماهیها را از جهاز بیرون می‌ریزند. چقدر سنگسر، هوور، زبیدی، حلوا! پستیچی نزدیک می‌شود و داد می‌زند: «آهای رئیس، نگاکن، بین چقدر نامه برات رسیده!» «کاف» بی‌آنکه دست از کار بکشد می‌گوید: «حالا کار دارم. نگه دار شب میام و ازت می‌گیرم.» و سبد پر ماهی را بلند می‌کند و روی لبه جهاز می‌گذارد تا جاشوی پیر با سبد خالی برگردد و سبد پر را کول بگیرد و به ساحل برساند.

